

با صدر مائو در راه پیمائی طولانی



خاطرات چن چانگ فینگ
محافظ مائوتسه دون

ترجمه : حسین دهقانپور

فصل سوم

گام‌های اول در «راه پیمائی طولانی»

بعد از شرکت در کنفرانسی که درباره مسایل مالی و اقتصادی در اوایل تابستان سال ۱۹۳۴ در «شازوبه» دایر شد، صدر مائو عازم شهر کوچک «وویانگ» در ایالت رویجین - از مربوطات شانسی - گردید. آن روزها شانسی یکی از مدل‌های پیشرفت تولید تحت حکومت سرخ در مناطق مرکزی بود و صدر مائو برای بررسی وضعیت زندگی روستائیان عازم این منطقه شده بود. ما از آن‌جا به ولسوالی «هوی‌چانگ» مقرر دفتر کمیته ولایتی حزب برای گواندونگ - شانسی رفتیم. اقامت در این‌جا خیلی کوتاه بود. مائو از آن‌جا عازم «یادو» شد. ماه اگست بود که به «گاویناو» در نزدیکی رویجین آمده و مدتی را در آن‌جا سپری کردیم. مائو چند ماه به سختی مشغول بود، او با مسئولین کمیته‌ها جلسه می‌گرفت، به روستاهای اطراف می‌رفت و در مورد زندگی دهقانان تحقیق می‌کرد.

اما وضعیت با پنج‌مین حمله «محاصره و سرکوب» دشمن رو به وخامت گذاشت و هر روز بدتر می‌شد. هواپیماهای دشمن ۲۴ ساعت در پرواز بود و بلاانقطاع از آسمان مرگ می‌ریخت.

در این هنگام مائو و رفیق «شی‌جی‌زای» در یک خانه که در نشیب یک تپه ساخته شده بود، زندگی می‌کرد. یک روز



او بر اساس اطلاع قبلی عازم جلسه شورای نظامی در یک‌نیم کیلومتری آن محل شد. وقتی از جلسه برگشت یک راست به کار شروع کرد و آن شب تا صبح کار کرد و چندین مرتبه مرا با بسته کاغذهایی که به چوئین‌لای معاون رئیس و رهبران دیگر می‌نوشت، فرستاد. من آن روزها نمی‌دانستم که این کاغذها حاوی چه مطالبی بودند تا این‌که آن‌ها بعداً بصورت کتاب بر روی کاغذهای آبی با پشتی سرخ ظاهر شدند. آن‌ها در باره تاکتیک‌های جنگ گریلائی بودند. هر روز مردم به خانه ما در نشیب تپه می‌آمدند. وضع صدر مائو خوب نبود. او نه خواب می‌کرد و نه چیزی می‌خورد. او دیگر ضعیف و لاغر شده بود و ما محافظین همه نگران وضع صحتی او شده بودیم. اما ما چه کاری می‌توانستیم انجام بدهیم؟ هر بار که به او می‌گفتیم یک کمی استراحت کند و چیزی بخورد، او به توده‌های

کاغذی که رویه‌رویش انبار شده بود اشاره کرده می‌گفت: آیا بعد از خوردن همه چیز درست خواهد شد؟ اما کاغذها می‌آمد و می‌آمد و پایان‌شان معلوم نبود. ما با یکدیگر مشوره کردیم که باید او را به داکتر ببریم.

یک شب بعد از صرف نان هنگامی که صدر مائو پیش روی معبد کهنه بر روی زینه‌ها ایستاده بود و عمیقا به فکر فرورفته بود، «یوان فوجینگ» یکی از رفقای با سطح حزبی به همراهی مدیر عمومی شفاخانه نزد ما آمدند. من از آمدن آن‌ها بسیار خوشحال شده بودم زیرا حدس می‌زدم که آن‌ها حتما برای صحت صدر مائو آمده‌اند. قانون این بود که هر کسی که مریض باشد، باید از تجویز داکتر پیروی کند.

بعد از احوال‌پرسی آن‌ها به صحبت پرداختند، من آماده باش ایستاده و منتظر فرصت بودم که اگر بتوانم در یک یاد و جمله به آن‌ها برسانم که برای صدر مائو یک داکتر خوب تعیین کنند. رفیق یوان و دیگران از این طرف و آن طرف، از این مسئله و آن مسئله با صدر مائو صحبت می‌کردند نه درباره صحت او و داکتری که خواسته بودیم. کاسه صبر من لبریز شده و حوصله‌ام تمام می‌شد، می‌خواستم به هر شکل شده پپرسم که «داکتر چه شد، می‌آید یا نه؟». اما خوش‌بختانه رفیق «یوان» در اخیر بشکل بسیار غیرمحسوس به صدر مائو گفت که «رفیق صدر ما برایت یک داکتر خیلی خوب پیدا کرده‌ایم. او شما را همراهی خواهد کرد».

نزدیک بود من از خوشحالی به هوا خیز بزنم و فریاد کنم که «سرانجام مشکل حل شد» و با آن‌ها که باید چیزی نمی‌گفتم، اما نتوانستم سکوت را حفظ کنم و بی‌اختیار به صدای بلند گفتم: «عالی است، هر چه زودتر روانش کنید، رفیق صدر ضرورت دارد». این سخنان با آن‌ها که مجاز نبود من در مجالس صحبت کنم بی‌اختیار از دهنم بیرون شد. اما به زودی متوجه شدم که من اجازه ندارم در حضور رهبران بزرگ حرف بزنم، با خجالت سرم را پائین انداخته و ساکت شدم. صدر مائو اول به من و سپس بسوی رفیق «یوان» و فرد همراهش نگاه نمود و چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه، او در حالی که سیگرتش را روشن می‌کرد به آرامی گفت: «من فکر نمی‌کنم نیازی به داکتر باشد. یک پرستار هم می‌تواند سوزن بزند و درجه حرارت را ثبت کند...»

اما رفیق «یوان» نگذاشت صدر مائو حرفش را تمام کند و گفت «با در نظر داشت وضعیت کنونی شما، ما فکر می‌کنیم که بهتر است یک داکتر همراهی شما باشد و ما داکتر خوبی را برای شما در نظر...»

صدر مائو نگذاشت رفیق یوان حرفش را تکمیل کند «نه، ارتش بیشتر به داکتر ضرورت دارد. تعداد داکترهای ما انگشت شماراند و چطور من می‌توانم یک داکتر خصوصی داشته باشم؟» او سپس لبخندی زد و گفت: «وضع صحی من آنقدر بد هم نیست و یک پرستار کافی است.»

رفیق یوان و همراهش باز هم می‌خواستند چیزی بگویند ولی چون با خصلت صدر مائو آشنا بودند، اصرار نکردند و ما را ترک گفتند.

چند روز بعد یک جوان که می‌شد سنش را حدود هیجده سال تخمین زد، در حالی که جعبه‌ای را با علامت صلیب سرخ حمل می‌کرد، نزد ما آمد. این جوان ژان فوجان نام داشت و آمده بود صدر مائو را در طول راه‌پیمایی طولانی همراهی کند.

در یکی از همین روزها صدر مائو به ما دستور داد که اسباب و اثاثیه سبک را بردارید که به جبهه می‌رویم (ما نمی‌دانستیم که این یک راه‌پیمایی طولانی به شمال تا ایالت شانگسی خواهد بود). این به نظر ما جمع محافظین یک کمی عجیب می‌آمد، «چرا این بار تنها دستور برداشتن اسباب و اثاثیه سبک صادر شده است؟» حتی صدر مائو چانه ۹ خریطه‌ای اش را با خود برداشت، تمام چیزی را که او برداشت همان دودانه کمپل سبک نظامی، یک روجائی کتانی، یک چراغ دودی، یک بالاپوش کهنه، یک چتری شکسته و یک بسته کتاب بود.

از زبان همه می‌شنیدیم که «ما به جبهه می‌رویم و در جنگ شرکت می‌کنیم.»

اواخر ماه سپتامبر بود که ما «گاویناو» را به قصد «یادو» ترک گفتیم. روز ۱۸ اکتبر ۱۹۳۴ در تاریخ انقلاب چین روز فراموش ناشدنی است. حوالی ساعت پنج بعد از ظهر بود که ما حدودا بیست نفر در همراهی صدر مائو حرکت کردیم. این اولین گام‌ها در راه پیمائی طولانی بودند. از دروازه شمالی «یادو» خارج شدیم و اندکی بعدتر به سمت غرب به راه افتادیم و دیری نگذشت که به یک دریاچه بزرگ رسیدیم و در جهت خلاف جریان به راه پیمائی ما ادامه دادیم. دریاچه خشمگین بود، آب‌های کف‌آلود با غرش سهمناکی بالا می‌آمدند و سپس می‌نشستند و به پیش حرکت می‌کردند. غروب با وزش نسیم نسبتا سردی همراه بود. صدر مائو همان یونیفورم خاکی‌اش را به تن داشت. بالا پوشش را نپوشیده بود و کلاه ارتش سرخ بر سرش بود. او با گام‌های متین در پیشاپیش ما حرکت می‌کرد.

تقریبا ۱۰ لی (سه و نیم کیلومتر) از «یادو» فاصله گرفته بودیم که صدای هلله و هیاهوی بزرگی را شنیدیم. یک چراغ کور سو در دور دست‌ها چشمک می‌زد و کسی دیده نمی‌شد. ژان فوجان و من بسوی هم‌دیگر نگاه کردیم ولی معلوم

بود که هیچ کدام ما نمی‌توانستیم بگوئیم هیاهوی

از کجا می‌آید. رفیق مائو که متوجه نگاه ما شده

بود، به پرسش ما پاسخ گفت

- عساکر ارتش سرخ هستند.

«عساکر ما؟» به نظرم عجیب بود. ما وقتی از

«یادو» برآمدیم یک نفر عسکر را هم ندیدیم ولی

اکنون ده‌ها هزار سرباز را می‌دیدیم. این ده‌ها

هزار تن از کجا شدند؟ این معما برای من غیرقابل

حل بود.

وقتی به نزدیکی ساحل دریاچه رسیدیم هزاران

تن سرباز ارتش سرخ را می‌دیدیم که در آن سو و

این سوی دریا قرار دارند. تا چشم کار می‌کرد

سرباز بود. آن‌ها سرود می‌خواندند، می‌خندیدند

و جوک می‌گفتند. در ده‌ها جای ریسمانی

ضخیمی را به دو طرف ساحل محکم کرده و



بواسطه پانتون‌های خود ساخته‌شان از دریا عبور می‌کردند. پانتون همان شل ابتدائی فایق‌های فیری است که سا دنین

کنار دریاچه‌های بزرگ در زمان سابق عبور دادن گاوها و اسب‌های‌شان از یک سمت دریاچه به ساحل مقابل از

آن استفاده می‌کردند- مترجم)

من خیلی خوشحال شده بودم. قلبم در صندوق سینه‌ام از ذوق می‌تپید و آخر نتوانستم طاقت بی‌آورم و به نزدیک

صدر مائو رفته و گفتم:

- رفیق صدر این همه سرباز از کجا شدند؟ چطور ما اینقدر سرباز داریم؟ از کجا آمدند...؟ در حالیکه صدایم

از ذوق می‌لرزید، این سوالات را تقریبا فریادکنان پرسیدم. صدر مائو پاسخ داد.

- این تمام نیروی ما نیست، خیلی بیشتر از این‌ها از ما پیشتر رفته‌اند.

سرانجام نوبت به ما رسید و ما به تعقیب صدر مائو برعرشه پانتون گام نهادیم. برعرشه پانتون از کثرت سربازان، اسپها و قاطرها در کنار مردان و زنانی که آمده بودند با سربازان خداحافظی کنند، خیلی کم جایی برای تکان خوردن بود.

نصفه‌های شب با چند نفر سرباز برخورداریم که یک تذکره را حمل می‌کردند. در این تذکره یک سرباز زخمی خفته بود و از جهت مقابل ما می‌آمدند. مردم روستا به تکان آمده بودند. ما از سربازان شنیدیم که «گویی و شینجیان به زودی تصرف خواهند شد». صدر مائو بسوی تذکره سرباز زخمی رفته، کمپل را اندکی بلند کرده و با صدای ملایم خطاب به سرباز گفت: «چطور هستی رفیق؟ خیلی درد داری؟». سرباز زخمی در روشنائی چراغ دودی به چهره مائو نگاه کرد و گویا که این پرسش او را به هیجان آورده بود، پاسخ داد:

- نه، نه زیاد بد نیست، رفیق؛ به زودی بر می‌گردم، به زودی.

اما سربازان به زودی تذکره را از زمین برداشتند و رفتند و صدر مائو به تذکره و سربازانی که آن را حمل می‌کردند، دیده دوخته به اندیشه فرورفت.

نزدیک‌های شفق بود که بایک دسته از روستائیان برخورداریم. هریک از آنها یک خریطه سنگین را حمل می‌کردند. من به آنها نزدیک شده و از یکی پرسیدم؟

- درود بر شما، از کجا می‌آیند؟ آنها یک صدا گفتند

- گوپی و شینجیان تصرف شد.

- خوب، شما چه حمل می‌کنید؟

- نمک. نمک این روزها قیمت‌تر از طلاست.

در آن روزها در مناطق آزاد شده یا سوویت (Soviet) مردم به قلت نمک روبه‌رو بودند و این‌ها رهنمایان سوویت (Soviet) بودند که از «گویی و شینجیان» به جاهای دیگر نمک می‌بردند.

مائو در حالی که با آنها خدا حافظی می‌کرد گفت: «بعد از این دیگر قلت نمک شما را آزار نخواهد داد، ها!»

با طلوع آفتاب هزاران تن از روستائیان در امتداد جاده صف کشیده بودند و عبور سربازان خلق را تماشا می‌کردند. کاغذها، پوست‌های گوناگون که از پیروزی‌های جدید ارتش خلق حکایت می‌کردند، بر دیوارها، درخت‌ها، دروازه‌ها، پل‌ها و هر جای که ممکن بود، به چشم می‌خورد. «گویی و شینجیان در تصرف ارتش خلق است، پیروزی‌تان را جشن بگیرید». این جملات بر روی کاغذهای رنگارنگ به چشم می‌خوردند.

پایان فصل سوم